

# دانستا

خردناهه و پژوهشی

خردناهه و پژوهشی دانستان • شماره ۱۶ • آبان ۱۳۸۹ • ۲۲۸ صفحه • ۱۵۰۰ تومان

I S S N : ۵ ۷ ۸ ۸ - ۱ ۷ ۳ ۵



صفحه ۶

اگر این پسر را دیدید، به هیچ وجه سعی نکنید با او وارد بحث منطقی شوید.

محمد رضا یارامی، حامد حبیبی، ابو تراب خسروی، رضارضایی، محمد حسن شهرسواری، شیوا مقالانلو، محسن مؤمنی شریف، حسین یعقوبی، ایوان ایوانوویچ مازورسکی، لویس کارول، استفن کینگ، دوریس لسینگ، کورت وونهگات، الکساندر همن.

الکساندر همن را  
داستان خوان های  
ایرانی با تنهاد استان  
ترجمه شده اش  
به فارسی  
می شناسند؛  
داستان «زنبورها»،  
بخش اول «در  
مجموعه داستان  
«خوبی خدا». در  
متن پیش رو، یک  
سرویس قهوه خوری  
یادگاری، بهانه ای  
است برای یاد کردن  
از کودکی های  
پر خاطره همن  
و آدمهایی که  
دوستشان داشته و  
دوستش داشته اند؛  
آدمهایی که دیگر  
نیستند. این متن در  
صفحه  
«Subject+Object»  
شماره ۱۰۳ مجله  
گرنتا «به چاپ»  
رسیده است.



# یادگاران در خشان

الکساندر همن  
ترجمه: شیوا مقاللو

مادر بزرگم، مادر بزرگم نبود. ولی در آمریکا، هر وقت می خواستم ازاو باکسی حرف بزنم می گفتم «مادر بزرگ»، چون تنبل تراز آن بودم که برای دیگران توضیح بدhem چطور شد که او معنای فعلی را بایم پیدا کرد. مادر بزرگ غیراز چند سال آخر عمر، باقی زندگیش را در بوسنی گذرانده بود، عمدتاً در سارایوو. اسمش جوزفینا بود اما بچه که بودم نمی توانستم این اسم را تلفظ کنم و به همین خاطر تراسینا (عمه سینا) صدایش می کردم. اسم شوهرش هم مارتین بود اما اورا «را رو» صدایی زدم، چون اسم اورا هم نمی توانستم درست بگویم. رارو در سال های محاصره سارایوو فوت کرد. روی کاناپه نشسته بود که یک سکته مغزی کارش را ساخت. بعداز جنگ هر بار که به سارایوو رفت - که تقریباً همیشه هم منزل تراسینا می ماندم - تراسینا حوه مردن اورا با جزئیات برایم تعریف می کرد. او اغلب روی همان نقطه ای از کاناپه می نشست که رارو هنگام مرگ نشسته بود و نشانم می داد که او چطور سرش را پایین انداخته و گفته بود «حال خوب نیست» و مرده بود.

بعد می گفت که او چه شوهر خوبی بوده و چطور هر روز صبح قهوه درست می کرده و برای زنش می ریخته. تراسینا دوست داشت برایم تعریف کند که در تمام طول زندگی مشترکشان تنها چهار بار با هم دعوا کرده بودند. اولین بارش وقتی بوده که تازه با هم قرار می گذاشته اند و بیرون می رفته اند (که با توجه به دوره قبل از جنگ جهانی دوم و آن شهر کوچک، معنای قرار، تنها دو بدل کردن نگاههای زیر چشمی و کمی غمزه بود). آن روز عمه از دست رارو کفری شده بوده، چون او به دخترهای دیگر آبنبات تعارف کرده بوده. وقتی ماجراجی دعوای دومشان را که می گفت حواسش پرت شدو از موضوع منحرف شد. بنابراین من هم یادم نمی آید

که این مورد دوم چی بود اما سومین باری که دعوا کردند، وقتی بود که عمه جوراب‌های مارتین را همان وقت که او لازم داشت، نشسته بود؛ بنابراین وقتی رارو می‌خواست سرکار برود، جوراب‌ها هنوز خشک نشده بودند. چهارمین دعوا نسبتاً جدی بود: رارو عمه را به خاطر لوس کردن پرسشان، بوزیدار، سرزنش کرده بود چون او در امتحان دانشگاه رد شده و یک سال را ردست داده بود. چهار دعوا طی پنجاه سال: عددی معادل دعواهای هفتگی من!



بوزیدار (که ترجمه اسمش می‌شود «هدیه خداوند») یک بار به کمک فرشته‌ای از غرق شدن نجات یافته بود. تاسینا بارها و بارها به من گفته بود که چطور یک مرد جوان رنگ پریده که لباس زیر سفید پوشیده بود، بوزیدار کوچک را زرود بیرون کشیده و در میان بازویش اورانزد مادرش آورده بود. پس از مرگ مارتین، بوزیدار هم دچار ایست قلبی شده بود و براساس تعاریف پزشکی چند دقیقه‌ای مرده بود، امانهای ایست نجات یافته بود؛ عمه اصرار داشته از رابه بیمارستان ببرند، چون غریزه‌اش به او می‌گفته چیزی استیاه است.



بوزیدار چند سال بعد مرده بود و تاسینا هنوز برای او عزیزار بود. تنها فرزندی که برایش باقی مانده بود، دخترش، ماریجا بود که در اسپلیت کروواسی زندگی می‌کرد. پس تاسینا بیشتر روزهایش را در سارایوو تنها بود، وزندگیش را که بدون مارتین و بوزیدار غیرقابل تصور بود و ارزش به یادماندن نداشت، مرور می‌کرد. به عنوان یک کاتولیک معتقد، هر روز به درگاه خدادعا می‌کرد که او را هم ببرد تا در بهشت به آن دو ملحق شود.



والدینم در سال ۱۹۶۲ با هم ازدواج کردند. آن موقع تازه دانشکده را تمام کرده بودند. بعد به سارایوو آمدند و اتاق کوچکی در منزل جوزفینا و مارتین اجاره کردند. دو خانواده خیلی به هم نزدیک شدند، طوری که وقتی من به دنیا آدم مرکز توجه همه‌شان شدم. مادرم هنوز هم معتقد است که همین قضیه باعث شده به شکل جبران ناپذیری لوس بار بیایم. در دیدارهایی که پس از جنگ سارایوو با تاسینا داشتم، او در حالی که قهوه صبحش را مزمه می‌کرد، یاد گذشته‌های افتاد؛ یعنی وقتی که پدر و مادرم می‌خواستند از آنجا اسباب کشی کنند و من که هنوز تاتی تاتی می‌کردم، به اثاثیه چسبیده بودم و جیغ می‌کشیدم. انگار دلم نمی‌خواسته بروم. پدر و مادرم بعد از اسباب کشی مجبور بودند هر روز مرا به خانه تاسینا ببرند، و گرنه دیوانه بازی در می‌آورده‌ام. تاسینا دوست داشت برایم تعریف کند که چطور همه‌مان برای کریسمس دور هم جمع می‌شدیم؛ خانواده‌او، خانواده مارتین و تمام کسانی





که جزو خانواده محسوب می‌شدند. می‌توانست خلق و خوی همه آدم‌هارا به یاد بیاورد، غذاهایی را که دوست داشتند و لطیفه‌هایی را که می‌گفتند. من هم آن روزهای کریسمس را یادم می‌آمد؛ زمانی را که بعد از صرف شام و پذیرایی با کیک و قهوه، حال و هوای گونه‌ای می‌شد که قصه‌هایی تعریف کنند که من قهرمانشان بودم، قصه‌هایی راجع به دوران کودکی‌ام، وقت‌هایی که پیش از حمام شبانگاهیم لخت دور آپارتمن می‌دویدم یا به اثاثیه چنگ می‌زدم.



آخرین باری که تراسینارادر سارایوو دیدم، پیش از اینکه برای زندگی به اسپلیت برود (و بمیرد)، به من یک سرویس قهوه‌خوری داد - با حکاکی‌هایی به روش بوسنیایی - که رارو هنگام بازنشستگی از شرکتش هدیه گرفته بود. تراسینافکر می‌کرد من باید این سرویس را داشته باشم. به همین دلیل است که من الان آن را دارم. ولی حتی یک بار هم از این سرویس استفاده نکرده‌ام، هر چند هر روز صبح قهوه بوسنیایی می‌خورم، حتی همین حالا که مشغول نوشتنم. اگر استفاده می‌کرم، به قول حکمتی در ذن، آن را از تمام چیزهای درونش تهی می‌ساختم اما چیزی که درون آن است نمی‌تواند - و نباید - دور ریخته شود.

شیئی وجود ندارد که خواهان تصاحب‌ش باشم. یک شیء، یک ابزه، یا تاریخی دارد یا ندارد. اگر نداشته باشد، وجودش برایم اهمیتی ندارد؛ اگر داشته باشد، آن تاریخ، متعلق به آدم‌هایی است که تلالو زندگی و مرگشان از آن شیء ساطع می‌شود. بنابراین من نسبت به اشیای پیرامونم یا بی تفاوتی یا آنها را یادبودهای درخشانی از رفتگان برگشت‌ناپذیر می‌دانم ■

